

۲ داستان مصور

ماجراهای جذاب شرلوک هولمز

سِر آرتور کانن دویل

ترجمه:
محمدصادق جابری‌فرد

ماجراهایِ جذاب
شرلوک هولمز

سر آرتور کانن دویل

شامل دو داستان مصور:

ماجرای نوار خالدار
راز دره‌ی بوسکُمب

مترجم: محمدصادق جابری‌فرد

ویراستار: فاطمه جابری‌فرد



سِر آرتور ایگناتیوس کانن دویل (به انگلیسی: Sir Arthur Ignatius Conan Doyle)، (۱۸۵۹ -۱۹۳۰ م.)، نویسنده و پزشک اسکاتلندی بود. وی شهرت خود را مدیون خلق شخصیت شرلوک هولمز، کارآگاه خصوصی بسیار مشهور، است.

سر آرتور کانن دویل

از سال ۱۸۷۶ تا ۱۸۸۱ در دانشگاه ادینبورگ در رشته پزشکی تحصیل کرد. مدتی به عنوان پزشک یک کشتی در سفرهایی به غرب آفریقا کار می‌کرد و بالاخره در سال ۱۸۸۵ مدرک دکترای خود را از دانشگاه اخذ کرد. درکنار طبابت، برای روزنامه‌ها مطالب ادبی و مقاله می‌نوشت. بین سال‌های ۱۸۹۰ تا ۱۸۹۳ سری کتاب‌های شِرلوک هولمز و دکتر واتسون او چاپ شد. سال ۱۸۹۳ در «معمای آخر» شرلوک هولمز در مواجهه با موریارتی شرور کشته شد. اما کانن دویل دوباره شخصیت محبوبش یعنی هولمز را زنده کرد و آثار ماندگار دیگری از بازگشت شرلوک هولمز به جای گذاشت. ۹ سال بعد در سال ۱۹۰۲ شاهکار خود یعنی سگ شکاری باسکرویل را نوشت.

کتاب‌های شرلوک هولمز او، که اکنون بیش از خودش شهرت دارند، در ابتدا، با بی مهری مواجه شدند. خوانندگان زیادی حاضر به خریدن چنین کتابی نبودند. تا جایی که او، برای چاپ کتابش «اتود در قرمز لاکی» مجبور شد به مجلاتی روی آورد که داستان‌های مختلف و کم فروش را در یک یا چند شماره خود با کاغذهای ارزان قیمت چاپ می‌کردند. اما پس از آن، رفته رفته بر شهرتش افزوده شد و پس از مدت کمی، همان نشریه حاضر به چاپ داستان او در یک کتاب جداگانه شد و این، نقطه آغاز مجموعه‌های آرتور کانن دویل بود. او در ۷ ژوئیه سال ۱۹۳۰ میلادی براثر حمله قلبی درگذشت.

(برگرفته از ویکی پدیای فارسی)

۲ داستان مصور کلاسیک

ماجراهای جذاب شرلوک هولمز

سِر آرتور کانن دویل

شخصیت‌های اصلی:





در میان تمام پرونده‌هایی که شرلوک هولمز مسئول حل آنها بوده، هیچ یک به اندازه ماجرای نوار خالدار عجیب نبود. یک روز صبح زود از خواب برخاستم و دیدم که شرلوک هولمز کنار تختخوابم ایستاده...
متاسفم که از خواب بیدارت کردم، واتسون. اما یک خانم جوانی برای ملاقاتم آمده.
صبح به این زودی، هولمز؟ تازه ساعت هفت و ربع است!
ممکن است مسئله جالبی باشد، و فکر کردم شاید تو بخواهی از ابتدا در جریانش باشی.
البته که نمی‌خواهم این ماجرا را از دست بدهم!



خیلی زود لباس‌هایم را پوشیدم و حاضر شدم...
صبح بخیر، خانم. اسم من شرلوک هولمز است. و این هم دوستم دکتر واتسون. مقابل او می‌توانید راحت حرفتان را بگویید.
فکر کنم بهتر است قهوه آماده کنم هولمز. این خانم جوان دارد از سرما می‌لرزد.
آقا، من از سرما نمی‌لرزم، وحشت کرده‌ام!
وقتی نقاب را از روی صورتش کنار زد، چهره‌اش نشان می‌داد که جدا وحشت کرده.
لازم نیست بترسید. ما خیلی زود مسئله را برایتان حل می‌کنیم. می‌بینم که با قطار به اینجا آمده‌اید.
پس شما مرا می‌شناسید؟
نه، اما دارم نصفه‌ی بلیط قطار برگشت را کف دستکشتان می‌بینم. و بعد هم احتمالا تا اینجا سوار یک ارابه کوچک شده‌اید.
تعجب نکنید، خانم. بازوی لباستان گلی شده. فقط یک ارابه کوچک می‌تواند چنین گلی به مسافر پرتاب کند.
درست است. کسی را جز شما نمی‌شناختم که به سراغش بروم.


خانم، برای من حل معما پاداش انجام کارم است. حالا لطفا بگویید که چی باعث شده به اینجا بیایید.
افسوس! بدترین بخش قضیه این است که نمی‌دانم علت ترسم از چیست.
اما شنیده‌ام که شما حتی می‌توانید نیات پلید را در باطن افراد متوجه شوید...
لطفا ادامه بدهید.
اسم من هلن استونر است. با ناپدریم زندگی می‌کنم. او آخرین فرد زنده در میان اعضای یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های تبار ساکسون در انگلستان است، یعنی خاندان رویلوتس از استوک موران.
این اسم را می‌شناسم.
یک زمانی این خانواده از ثروتمندترین‌ها در انگلستان بودند. اما حالا هیچ چیز از آن ثروت باقی نمانده، به جز چند جریب زمین، خانه‌ای ۲۰۰ ساله، و قرض‌های بسیاری که باید پرداخت شود.
آخرین ارباب این طایفه مثل یک نجیب‌زاده‌ی فقیر زندگی کرد. تنها پسرش، یعنی پدرخوانده‌ی من، تحصیلات پزشکی کرد، و سپس به هندوستان رفت. و با جدیت مشغول انجام حرفه‌اش شد.
اما در اثر خشم، پیشخدمت محلیش را کشت. مدتی طولانی در آنجا زندانی شد. وقتی سالها بعد به انگلستان برگشت، انسان تلخی شده بود.
نه ارباب، خواهش می‌کنم!





مدت کوتاهی پس از بازگشت به انگلیس، هشت سال قبل، مادرم در یک تصادف قطار جان داد.
دکتر رویلوت از آن به بعد دست از کار پزشکی کشید.




اما تغییر وحشتناکی در ناپدریم ایجاد شد. او شروع کرد با هر کسی که سر راهش سبز می‌شد، دعوا کند.
از اینجا برو بیرون... و بر هم نگرد!
هفته قبل به آهنگر شهر حمله کرد.
از سر راهم برو کنار!
یعنی چی؟
او هیچ دوستی ندارد، به جز کولی‌ها که بعضی اوقات در خانه اجدادی جمع می‌شوند...
گاهی حتی چندین هفته ممکن است همراه آنها بیرون برود.
او همچنین به حیوانات هندی علاقه دارد، که چند تا برایش از آنجا فرستاده‌اند...
حیوانات هندی؟ چه نوعی؟
یک یوزپلنگ و یک میمون دارد.



این حیوانات آزادانه در املاکش می‌گردند، و باعث ترس روستاییان اطراف می‌شوند، همینطور که باعث ترس ما در خانه هستند.
هولمز، در این مورد چی فکر می‌کنی؟
منتظر شواهد بیشتری هستم، واتسون. لطفا ادامه بدهید، خانم.
من و خواهر بیچاره‌ام در زندگیمان هیچ خوشی‌ای نداشته‌ایم. او سی سال داشت که مرد، اما همان موقع هم موهایش شروع به سپید شدن کرده بود، موهای خودم هم همینطور.
پس خواهر شما مرده؟
دو سال قبل فوت کرد. در این مورد می‌خواهم با شما صحبت کنم!
اکنون دیگر هولمز جذب ماجرا شده بود.
در زندگی‌ای که ما داشتیم، معمولا کسی را هم‌سن خودمان نمی‌دیدیم. فقط یک خاله داریم که نزدیک «هَرو» زندگی می‌کند. او را می‌دیدیم که الان هم رابطه داریم.
دو سال قبل موقع کریسمس بود، جولیا به آنجا رفت و یک سرگرد نیروی دریایی را ملاقات کرد. خواهرم علاقمند بود با او ازدواج کند. ناپدریم مخالفتی نکرد، اما مدت کوتاهی پیش از ازدواج، آن اتفاق وحشتناک رخ داد.



خواهرم به اتاق من آمد، و ما نشستیم و در مورد ازدواجش حرف زدیم. سپس، وقتی او برخاست تا برود...




او لبخندی زد و گفت که مهم نیست. بعد در را بست و رفت. لحظاتی بعد صدای قفل کردن در اتاقش را شنیدم.
آیا شما همیشه در اتاقتان را از داخل قفل می‌کردید؟
همیشه. در مورد آن یوزپلنگ و میمون به شما گفته بودم. ما احساس امنیت کاملی نداشتیم.
البته.
آن شب یک نوع احساس خطر باعث شد خوابم نبرد.
من و خواهرم خیلی به هم نزدیک بودیم... آن شب، شب سختی بود، باد بیرون خانه زوزه می‌کشید، قطرات باران محکم به پنجره می‌خورد.
اتفاق وحشتناکی قرار است بیفتد... می‌دانم.
ناگهان...
خدای من! این صدای خواهرم است!
آیییی...
وقتی در اتاقم را باز کردم، صدای سوت خفیفی را شنیدم، همانطوریکه خواهرم گفته بود، و لحظاتی بعد صدای جرنگ جرنگی به گوشم خورد، مثل صدای یک شیء فلزی که سقوط کرده باشد.
آیییی... کمک!
دارم می‌آیم، جولیا!



خواهرم از اتاقش بیرون آمد، رنگ صورتش از ترس سفید شده بود، برای گرفتنِ کمک داشت بیرون می‌آمد، مثل آدم مست تلو تلو می‌خورد...





سپس با صدایی که هرگز فراموش نمی‌کنم جیغ کشید...





اما می‌دانستم که دیگر دیر شده...




او دقایقی بعد جان داد...
آیا در مورد صدای سوت و جرنگ-جرنگی که گفتید مطمئنید؟
مامور تحقیق پرونده نیز همین سوال را پرسید. من فکر کردم که این صداها را شنیدم، اما به خاطر صدای توفانِ آن شب، شاید اشتباه کرده باشم.
خواهرتان آن شب چی به تن داشت؟
لباس خوابش را به تن داشت. در دستانش یک کبریت سوخته و یک جعبه کبریت داشت.
نشان می‌دهد که وقتی ترسیده یک کبریت روشن کرده. این مهم است. مامور تحقیق چی فهمید؟
او از فهم علت مرگ درمانده بود. در از داخل قفل بود. پنجره‌ها هم با حفاظ آهنی مسدود شده بود. دیوارها و سقف نیز محکم و پابرجا بود. مطمئنم که خواهرم در لحظات آخر عمر داخل اتاقش تنها بوده. هیچ اثری از خشونت هم بر بدنش نبود.
زهر چی؟
پزشکان هیچ اثری از زهر نیافتند.
پس شما فکر می‌کنید خواهرتان برای چی جان داده؟
صرفا ترس و شوک، اما نمی‌توانم تصور کنم چرا.
آیا کولی‌ها آن زمان در املاک ناپدریتان بودند؟
بله، آنها معمولا آنجا بودند.
هومم... چقدر عجیب...


شما از عبارت «نوار خالدار» چه استنباطی کردید؟
گاهی با خودم فکر کردم که عبارتی بی‌معنی، به خاطر تب زیاد بوده. یا اینکه شاید تکه پارچه‌ای از کولی‌ها بوده.
شاید منظورش دستمال‌گردنِ خالدار یکی از آنها کولی‌ها بوده.
فکر می‌کنم مطلبی جا افتاد. لطفا ادامه بدهید.
از آن موقع دو سال گذشته، و در زندگی بیش از همیشه احساس تنهایی می‌کنم. با اینحال، یک ماه قبل دوستی عزیز از من تقاضای ازدواج کرد...
ناپدریم با این ازدواج موافقت کرده...
اسم آن شخص پرسی آمیتاژ است، پدر. ما امیدواریم بتوانیم در فصل بهار ازدواج کنیم.
بهار، آره؟ این خبر خوبیست.
از دو روز قبل یک سری تعمیرات در خانه‌مان شروع شده. از جمله در دیوار اتاق من هم شکافی ایجاد کرده‌اند.
حالا من کجا باید بخوابم؟
کارتان خوب است، بچه‌ها!



حالا این شب‌ها من باید بروم در اتاقی که خواهرم آنجا جان داده... و در تختِ او بخوابم.
حالا تصور کنید، که دیشب چه چیزی مرا به وحشت انداخت...
همان سوت خفیفت... همانی که موقع مرگِ جولیا به گوشم خورد.
وقتی با نور چراغ دنبال علت ایجاد این صدا گشتم، چیزی ندیدم. در اولین فرصت لباس‌هایم را پوشیدم و راهی اینجا شدم.
نخستین هدف من از آن موقع این است که از شما درخواست کمک بکنم...
کار عاقلانه‌ای کردید. اما آیا همه چیز را به من گفته‌اید؟
بـ... بله.
فکر می‌کنم نه. شما دارید از ناپدریتان جانبداری می‌کنید.
مـ... منظورتان چیست؟
این آثار روی دستتان، جای انگشتان یک دست است! مطمئنا دست ناپدریتان!
اوه!


او مرد قدرتمندیست. خودش نمی‌داند چقدر زورش زیاد است.
این مسئله جدیست! آیا ما می‌توانیم بدون اینکه ناپدریتان مطلع شود از اتاق‌های خانه‌تان بازدید کنیم؟
او امروز قصد داشت به شهر بیاید. شما می‌توانید بدون مزاحمت این کار را بکنید.
خوب است! واتسون، تو که با این سفر مشکلی نداری؟
نه، به هیچ وجه.
من باید با قطار ساعت دوازده برگردم. پس وقتی شما برسید، من آنجا خواهم بود. از وقتی این مطلب را به شما گفته‌ام احساس بهتری دارم.
پس از اینکه هلن استونر رفت...
واتسون، تو به طور کلی چه فکری در مورد این قضیه داری؟
به نظرم شرارتی پشت ماجراست.
کاملا درست است. سوت‌های شبانه، یک دسته کولی که با این آقای دکتر دوستی دارند... و اینکه او دلیل کافی دارد تا مانع از ازدواج دخترش بشود.


در مورد کلمات عجیبی که آن زن در هنگام مرگ گفته چه حدسی داری؟
نمی‌دانم.
اگر کف اتاق و دیوارها واقعا محکم و بی‌عیب باشد، و هیچ کس نتوانسته از طریق در، پنجره یا دودکش وارد بشود، پس خواهر هلن بایستی هنگام مرگ در آنجا تنها بوده باشد.
به علاوه اینکه هلن استونر صدای جرنگ جرنگی را هم شنیده، که می‌تواند حاصل افتادن یک شیء فلزی کف اتاق باشد...
این من را به یاد پنجره‌ای می‌اندازد که حفاظ فلزی دارد.
اما کولی‌ها در این قضیه چه نقشی داشته‌اند؟
نمی‌دانم. برای همین می‌خواهیم امروز به استوک موران برویم.
ناگهان در با شدت باز شد و شرلوک هولمز از جا پرید.
تو را به خدا معلوم است چه شده!


هولمز کدام یک از شماست؟
من دکتر گریمزبی رویلوت هستم. دخترخوانده‌ام را تا اینجا تعقیب کردم... او به شما چی گفته؟
برای این موقع از سال هوای سردی است...
به شما هشدار می‌دهم که من شخص خطرناکی هستم!
به من پاسخ بدهید!
حالا به شما می‌فهمانم!
هولمز، نگاه کن!
او با عصبانیت میله بخاری را خم کرد.
تذکر می‌دهم که پایتان را از زندگی من بیرون بکشید!
لطفا موقع رفتن در را ببندید.

او میله خم شده را انداخت و از اتاق بیرون رفت.





هولمز همینطور که سخن می‌گفت، میله بخاری را برداشت، و با یک فشار قوی...









حدود ساعت یک بعد از ظهر بود که هولمز برگشت...
واتسون، توانستم وصیتنامه‌ی آخر مادر آن دختر را ببینم. بر اساس آن سالانه ۷۵۰ پوند* به دکتر رویلوت می‌رسد، اما اگر هر دختر ازدواج کند ۲۵۰ پوند از آن پول را می‌گیرد...
چی؟! این یعنی که...
دقیقا! ازدواج هر دختر برای دکتر رویلوت یک سوم از درآمد سالانه‌اش هزینه دارد!
*. ارزش پوند در آن زمان ده‌ها یا شاید صد برابر ارزش پوند امروزی باشد.
این ثابت می‌کند که او دلیل خوبی برای ممانعت از ازدواج دخترها دارد.
اینطور فکر می‌کنی...
بیا! نباید دیر کنیم...
هولمز کالسکه‌ای گرفت تا ما را به ایستگاه واترلو برساند...
و واتسون، بهتر است هفت‌تیرت را برداری. برای مردی که فقط حرف زور می‌فهمد، اسلحه دلیل خوبی است.
حتما...
در واترلو قطاری به مقصد «لِترهد» گرفتیم.
این قطار ماست! وقتی رسیدیم باید فورا یک کالسکه بگیریم!
هولمز، داری خیلی تند پیش می‌روی!

وقتی به نزدیک آن منطقه رسیدیم...



نمایی از برج‌های یک خانه‌ی قدیمی در مرتفع‌ترین بخش آن منطقه قابل مشاهده بود...





کالسکه را پس فرستادیم تا از همانجا برگردد...









اگرچه خانه در حال تعمیرات بود، اما هیچ کارگری در آنجا پیدایش نبود. هولمز با دقت پنجره‌ها را مورد نظر قرار داد.







هولمز از دوشیزه استونر خواست که حفاظ فلزی پنجره را از داخل ببندد، تا با ذره‌بین آن را از بیرون مورد نظر قرار بدهد.







بعد هولمز با اشاره به ریسمان ضخیمی که برای تکان دادن زنگ به کار می‌رفت، گفت...






هولمز ریسمان زنگ را محکم کشید.
اما این ریسمان فقط ظاهرسازی است!
چقدر عجیب! یعنی زنگ نمی‌زند؟
نه. این ریسمان اصلا به زنگ وصل نشده، گره خورده به آن قلاب بالای هواکش.
تا حالا به این مسئله توجه نکرده بودم.
خیلی عجیب است! چرا باید معمار این ساختمان یک هواکش منتهی به اتاق کناری درست کرده باشد، درحالیکه هواکش باید رو به بیرون باز شود.
این سوراخ هواکش هم همان موقع درست شده که ریسمان را اینجا گذاشتند.
هولمز به داخل اتاق دکتر رویلوت رفت.
داخل این گاوصندوق چیست؟
شاید اوراق و مدارک ناپدریم باشد.
گربه چی؟! چرا این ظرف شیر اینجاست؟
ما گربه نداریم. یک یوزپلنگ داریم و یک میمون.
خب، یوزپلنگ یک نوع گربه بزرگ است. اما یک ظرف کوچک شیر برایش کافی نیست.

یک قلاده‌ی کوچک سگ با حلقه‌ای در انتهایش، نگاه هولمز را به خود جلب کرد...

هرگز تا آن وقت دوستم را آنچنان ناراحت و در هم ندیده بودم...





اما شما چکار می‌کنید؟
ما سعی می‌کنیم منبع آن صدایی که باعث آزار شماست را پیدا کنیم.
آقای هولمز، فکر می‌کنم شما همین الان هم علت آن صدا را می‌دانید. لطفا به من بگویید چی باعث مرگ خواهرم شده؟
دوست دارم پیش از آنکه حرفی بزنم مدرک بیشتری داشته باشم. حالا ما باید برویم. شجاع باشید!
بعد من و هولمز به مسافرخانه‌ای که در نزدیکی آنجا بود رفتیم و یک اتاق گرفتیم. شب‌هنگام...
نگاه کن، واتسون. دکتر رویلوت دارد از آنجا می‌گذرد.
پس او آمد.
شاید بهتر است امشب تنها بروم، واتسون. ممکن است خطرناک باشد.
اوه! اگر بتوانم کمکی بکنم، حتما با تو می‌آیم. من چیزی که آنقدر خطرناک باشد ندیدم.
تو همه‌ی چیزهایی را که من دیدم، دیدی. اما گمان کنم من قدری بیش از تو متوجه وضعیت شدم.


من چیز قابل توجهی جز آن ریسمان زنگ را ندیدم. و نمی‌دانم معنایش چیست.
آن سوراخ هواکش را هم دیدی، بله؟
بله، اما فکر نکنم چندان عجیب باشد. خیلی کوچک بود، یک موش به زحمت از آن عبور می‌کند. چه خطری از آنجا ممکن است ایجاد شود؟
یک هواکش ساخته شده، یک ریسمان وصل شده، و یک خانم که در آن تخت خوابیده جان داده. آیا اینها تو را متوجه چیزی نمی‌کند؟
من که ارتباط اینها را نمی‌فهمم.
تختخواب به زمین میخ شده بود. آیا چنین چیزی تا کنون دیده‌ای؟
نه، ندیده‌ام.
تخت حتما باید همیشه در آنجا یعنی زیر آن سوراخ و ریسمان باقی می‌مانده، ریسمانی که اصلا به زنگ وصل نشده!
و سرانجام من داشتم متوجه آنچه مورد نظر هولمز بود می‌شدم...
خدایا! ما باید همین حالا جلوی یک جنایت وحشتناک را بگیریم!
وقتی یک دکتر به راه خطا برود، به بدترین جنایتکر تبدیل می‌شود.


منتظر ماندیم تا چراغ‌های خانه خاموش شود...
امشب به اندازه کافی ترس و وحشت داریم. بیا فعلا به چیز بهتری فکر کنیم.
حدود ساعت نه، چراغ‌ها خاموش شد. و خانه‌ی دکتر کاملا در تاریکی فرو رفت.
حالا باید منتظر علامت دوشیزه استونر باشیم.
بعد، ساعت یازده شب...
خودش است، واتسون. یک چراغ در پنجره وسطی روشن شد!
لحظه‌ای بعد ما در جاده‌ای تاریک به سوی خانه دکتر رویلوت می‌رفتیم، و آن چراغی که دوشیز هلن گذاشته بود پشت پنجره ما را راهنمایی می کرد...
ناگهان، از پشت بوته‌ها، چیزی شبیه یک کودک زشت و خمیده بیرون پرید.
خدای من، هولمز! آن چیست؟


برای لحظه‌ای هولمز هم مثل من از جا پرید...
ای وای!
تو هم دیدیش؟
اما بزودی به آرامی خنده‌اش گرفت...
واتسون عزیز، این همان میمون است.
عجب، پس میمون بود!
میمون و یوزپلنگ را فراموش کرده بودم.
نگرانی کافیست، واتسون. باید برویم داخل.
از پنجره‌ای که باز شده بود بالا رفتیم و آرام داخل خانه شدیم. کفش‌هایمان را از پا در آوردیم تا صدا نکنند. هولمز پنجره را دوباره قفل کرد و به اطراف اتاق نگاهی انداخت...
اوضاع اینجا نسبت به بعد از ظهر تفاوتی نکرده.
هولمز پچ پچ کنان گفت...
اگر کمترین صدایی بکنیم ممکن است نقشه‌مان لو برود...
باید چراغ را خاموش کنیم و همینجا بنشینیم. دکتر ممکن است از طریق سوراخ هواکش نور را ببیند.
بله، همینطور است.





هولمز همراهش عصایی
آورده بود که کنار خودش
روی تخت قرار داد،
همراه با تعدادی کبریت
و یک شمع...



سپس چراغ را خاموش کرد...



سپس در تاریکی مطلق منتظر شدیم...



زنگ ساعت روستا، وقت سه نیمه‌شب را اعلام می‌کرد،
و ما هنوز منتظر بودیم ببنیم قرار است چه اتفاقی بیفتد.



ناگهان، پرتویی از نور ظاهر شد...



سپس بوی سوختن نفت و فلزِ داغ شده آمد...



صدای حرکتی به گوش رسید... بعد همه چیز دوباره ساکت شد.



به مدت نیم ساعت گوشم را تیز کرده بودم و منتظر بودم. سپس ناگهان صدای دیگری شنیدم، مثل فوران بخار از لوله کتری...



بلافاصله، هولمز از روی تخت پرید و یک کبریت روشن کرد، و با عصایی که داشت به ریسمانِ زنگ ضربه‌ای زد...



صدای سوت خفیف و واضحی را شنیدم...



درحالیکه نمی‌توانستم ببینم دوستم دارد به چه چیزی ضربه می‌زند، می‌توانستم صورتش را ببینم که به شدت وحشت کرده و رنگ از رخسارش پریده بود.



لحظاتی بعد او از ضربه زدن باز ایستاد و سکوتی برپا شد، اما بعد صدای بدی به گوش رسید که حاکی از درد و ترس و خشم بود...





او به سوی اتاق دکتر رویلوت رفت، و من هم دنبالش رفتم. دو بار در اتاق را کوبید.



او وارد اتاق شد... و من هم به دنبالش...



دکتر رویلوت در آنجا نشسته بود، چشمانش باز بود اما چیزی را نمی‌دید. دور سرش یک نوار زرد رنگ عجیب پیچیده بود، که به نظر کاملا محکم بسته شده بود...







و آن را با احتیاط به داخل گاوصندوق منتقل کرد...

و بعد در گاوصندوق را بست.





روز بعد با قطار راهی خانه شدیم. هولمز برخی نکات را که متوجه نشده بودم، به من گفت...



بزودی، هولمز توضیح داد که چرا ذهنیتش را تغییر داده.





دکتر باید راهی می‌یافت که مار را به جایش برگرداند. او مار را تربیت کرده بود، به وسیله صدای سوت و همان ظرف شیر که دیدیم.
وززز!
هیسس!
او بایست مار را آن شب دیروقت داخل سوراخ قرار داده باشد. او می‌دانسته که مار می‌خزد و از ریسمان به سوی تخت پایین می‌رود...
مار ممکن است شخصی را که روی تخت خوابیده نیش بزند یا نزند...
ممکن است آن دخترخانم حدود یک هفته از دست مار جان سالم به در برده باشد... اما دیر یا زود یک وقتی نیشش می‌زد.
دکتر روی صندلی می‌ایستاد تا به هواکش دسترسی داشته باشد. صدای جرنگ جرنگِ یک شیء فلزی بر اثر بستنِ درِ گاوصندوق موقع برگشتن مار ایجاد شده.
من صدای هیس مار را شنیدم و بلافاصله به آن حمله کردم!
پس این همان صدایی بود که من شنیدم!


به این ترتیب مار از همان سوراخ هواکش به سوی اتاق دکتر برگشت.
... و صاحبش را نیش زد.
ضربه‌ی عصای من باعث آسیب به مار شد و آن را عصبانی کرد، پس به اولین شخصی که رسید به او حمله کرد.
آخ! نه...
به نوعی می‌شود گفت که من باعث مرگ دکتر رویلوت شدم، اما فکر می‌کنم این مسئله چندان باعث رنجشم نخواهد شد.
چه خوب که به خیابان «بیکر» خودمان برگشتیم، درست می‌گویم واتسون؟
هولمز، داشتم فکر می‌کردم که دیگر هرگز اینجا را نخواهیم دید!
پایان.

دفعه اول که در مورد «راز دره‌ی بوسکُمب» چیزی شنیدم، وقتی بود که تلگرامی از شرلوک هولمز به خانه‌ام رسید...



پیامی از هولمز، اگرچه کوتاه بود اما جالب توجه به نظرم آمد...



و به این ترتیب به فاصله کمی...




همینطور که می‌رفتیم هولمز روزنامه می‌خواند...
روزنامه‌های لندن تمام داستان را نگفته‌اند. فکر می‌کنم این یکی از آن پرونده‌های به ظاهر ساده‌ای است که در عمل خیلی دشوار خواهد بود. اما به هر حال این‌ها دلایل قدرتمندی برعلیه پسر مرد مقتول دارند.
پس قضیه در مورد یک قتل است؟
باید خودمان ببینیم.
بزرگترین زمیندار در دره بوسکمب آقای «جان ترِنر» است. او ثروتش را در استرالیا به دست آورده. یکی از مزارع او توسط شخصی به نام آقای «چارلز مک‌کارتی» کرایه شده، که سابقا ساکن استرالیا بوده...
این دو نفر از قبل همدیگر را در استرالیا می‌شناختند. ترِنر مرد ثروتمندی است. پس از اینکه مک‌کارتی بخشی از املاک او را کرایه کرد، آنها همچنان دوستی خود را حفظ کردند و با هم در ارتباط بودند.
متوجهم.
مک‌کارتی یک پسر هجده ساله داشت، و ترنر دختری در همین حدود، اما همسر هیچ یک از این دو مرد زنده نیست. مک‌کارتی دو خدمتکار داشت، یک مرد و یک دختر. ترنر حدود شش خدمتکار دارد...
دوشنبه قبل، سوم ژوئن، مک‌کارتی خانه‌اش را حدود ساعت سه بعد از ظهر ترک کرد و پیاده به سوی برکه بوسکمب رفت، که یک دریاچه کوچک است. به خدمتکارش گفته بود که شخصی را در آنجا ملاقات می‌کند. اما هرگز برنگشت!


از خانه مک‌کارتی در مزرعه‌اش تا برکه حدود چهارصد متر راه است. دو نفر او را دیده‌اند که داشته از آن راه می‌گذشته: یک پیرزن و ویلیام کراودر که شکاربان آقای ترنر است. هر دو شاهد می‌گویند که مک‌کارتی تنها بوده.
شکاربان اضافه می‌کند که بعد از مشاهده عبور آقای مک‌کارتی دیده که پسرش هم دارد از همان راه می‌رود، و یک تفنگ همراهش است. او فکر کرده که پسر دارد دنبال پدرش می‌رود. او دیگر به این قضیه فکر نکرده تا اینکه خبر قتل را شنیده.
دختر پیشخدمت آقای مک‌کارتی داشته در جنگل گُل می‌چیده. او آقای مک‌کارتی و پسرش را دیده که مشاجره‌ای شدید نزدیک برکه داشته‌اند.
او از صدای فریاد آنها ترسیده، و دویده و از آنجا دور شده؛ ترسیده که آنها با هم درگیر شوند. او تازه به خانه رسیده بوده و داشته به مادرش قضیه را می‌گفته که مک‌کارتی جوان دویده و وارد خانه شده. او گفته که پدرش را بی‌جان یافته. خیلی هیجان‌زده بوده و تفنگ و کلاهش را همراه نداشته. روی دست و آستین طرف راستش لکه‌های خون بوده.


خدایا! بعد چی شده هولمز؟
آنها همراه او برای دیدن جسد رفته‌اند، و بدن بی‌جان مک‌کارتی را کنار برکه دیده‌اند. سرش با چیزی سنگین و کُند ضربه خورده، چیزی مثل ته تفنگ پسر که چند متر آنطرف‌تر روی چمن‌ها پیدا شده.
پس پسر دستگیر شده؟
بله. او متهمِ اول این پرونده‌ی قتل است.
تمام شواهد حاکی از این است که مک‌کارتی جوان در این پرونده‌ی قتل گناهکار است.
اما این شواهد خیلی فریب‌دهنده است. ممکن است این شواهد مستقیما به یک نتیجه برسد، اما اگر کمی زاویه دید خودت را تغییر بدهی، می‌تواند به نتیجه دیگری منتهی شود.
چندین نفر در همسایگی آنها هستند که معتقدند مک‌کارتی جوان این کار را نکرده. یکی از آنها دختر آقای ترنر است. او بازرس لسترید از اسکاتلند یارد را به خدمت گرفته، و از من هم خواسته تا روی این پرونده کار کنم.
هولمز، متاسفانه به نظرم اینقدر شواهد این پرونده واضح است که تو کار چندانی از دست بر نمی‌آید.


به این مسئله فکر کن، واتسون. وقتی مک‌کارتی جوان را دستگیر کردند، او گفت که از این اتفاق شگفت‌زده نشده و به چیزی رسیده که حقش بوده.
این یک اعتراف است!
نه، بعد گفته که بیگناه است. اگر موقع دستگیری خودش را شگفت‌زده نشان می‌داد، به او شک می‌کردم.
نه واتسون، این واقعیت که او گذاشته به راحتی دستگیرش کنند، باعث می‌شود فکر کنم که ممکن است بیگناه باشد. این واکنش که او خودش را سرزنش کرده، به نظر من نشان دهنده یک شخصیت سالم است، نه یک ذهنیت گناهکار.
خب، اما افرادی با شواهد بسیار کمتر از این به مجازات اعدام رسیده‌اند.
شاید، اما در آن موارد هم احتمالِ اشتباه بوده.
سپس هولمز یک نسخه از روزنامه‌های محلی را به من داد، تا داستان این مرد جوان را بخوانم...
می‌توانی خودت بخوانی...
هوم... اینطور که می‌بینم مامور تحقیق پرونده هیچ سوالی را جا نینداخته...



*. (نوعی فریاد برای جلب توجه رایج در استرالیا)

«ما شروع کردیم به مشاجره و تقریبا داشت دعوایمان می‌شد... پدرم اخلاق تندی داشت...»



«چون نمی‌خواستم با او دعوا کنم، راه افتادم تا به سوی خانه برگردم...»



«چندان دور نشده بودم، که ناگهان صدای فریاد دیگری را شنیدم...»



«پدرم روی زمین افتاده بود، و سرش به شدت ضربه خورده بود.... تفنگم را کنار انداختم و او را در آغوش گرفتم...»






پدرت قبل از مرگش هیچ چیزی نگفت؟
چند کلمه صحبت کرد. در مورد یک موش صحرایی.
فکر می کنی منظورش چی بود؟
هیچی. فکر کنم به خاطر درد شدید، کنترلی بر اعصابش نداشت.
تو و پدرت در مورد چه چیزی مشاجره کردید؟
نمی‌توانم بگویم. فقط می‌توانم بگویم که این مشاجره هیچ ربطی به قتلی که اتفاق افتاده ندارد.
اما اگر پاسخ ندهی، در نتیجه‌گیری پرونده تاثیر منفی برایت خواهد داشت. تو می‌گویی که فریاد «کویی» علامت معمول بین تو و پدرت برای صدا کردن از راه دور بوده؟
همینطور است.
پس چرا او باید این علامت را بدهد، درحالیکه هنوز خبر نداشت تو از بریستول برگشته بودی؟
نمی‌دانم.


وقتی برگشتی و دیدی پدرت دارد جان می‌دهد، هیچ چیز خاصی در آن اطراف مشاهده نکردی؟
فکر کردم که یک کت خاکستری روی زمین افتاده بود، اما وقتی از کنار پدرم برخاستم دیگر چیزی آنجا نبود.
منظورت این است که پیش از اینکه برای کمک خواستن بروی، ناپدید شده بود؟
بله.
آن کت در چه فاصله‌ای از پدرت افتاده بود؟
حدود ده متر.
و چقدر با درختان جنگل فاصله داشت؟
همان حدود.
روایت روزنامه محلی از گفته‌های پسر مک‌کارتی را می‌خواندم...
مامور تحقیق اظهار داشته، اینکه مک‌کارتی پیش از دیدن پسرش به او علامت بدهد عجیب است. همینطور می‌بینیم که جیمز از گفتن مسئله مورد اختلاف با پدرش سر باز زده. و نیز حرف عجیب پدرش پیش از مرگ. هولمز، این موارد شواهد خوبی برای این جوان نیست.
اما من برای حل این پرونده با این فرض شروع می‌کنم که این مرد جوان حقیقت را می‌گوید.

بازرس لسترید از «اسکاتلند یارد» در ایستگاه راه‌آهن منتظرمان بود، و ما را تا محل اقامتمان همراهی کرد.



ما به اتاقمان وارد شده بودیم، که ناگهان...








نه. فقط آقای مک‌کارتی بود که واقعا خواهان این ازدواج بود.
ممنون از بیان این موضوع. دوست دارم پدرتان را ببینم.
متاسفانه فکر کنم دکتر اجازه نمی‌دهد. این اتفاق پدرم را خیلی ناراحت کرده. آقای مک‌کارتی تنها کسی است که پدرم را از روزگاران قدیم یعنی زمان زندگیش در استرالیا می‌شناسد.
در استرالیا! فکر کنم در معدن‌های طلا، که پدرتان ثروتش را در آنجا به دست آورده.
بله. اگر توانستید جیمز را ببینید، لطفا به او بگویید که من به او اطمینان دارم.
دوشیزه ترنر، این کار را خواهم کرد.
پس از اینکه دخترخانم ما را ترک کرد، بازرس لستريد با هولمز بحثی داشت...
هولمز، خجالت بکش! چرا به این دختر بیچاره امید می‌دهی، درحالیکه هیچ امیدی نیست.
فکر می کنم بتوانم بیگناهی جیمز مک‌کارتی را ثابت کنم.
بعد هولمز برای دیدن متهم در زندان، راهی سفر با قطار به «هِرفورد» شد.
واتسون، تا چند ساعت دیگر تو را خواهم دید.
بله، تو با بازرس لستريد بروید. من همینجا منتظر می‌مانم.

و بعدتر وقتی او برگشت...




و هولمز باعث شگفتی من شد وقتیکه...
خوشبختانه، به هر حال، این خانم پیشخدمت فهمیده که جیمز به چه گرفتاری‌ای دچار شده. و به او نامه نوشته که او پیش‌تر در برمودا ازدواج کرده و همسری دارد.
پس در واقع ازدواج آنها به این ترتیب از بین می‌رود!
همینطور است! این موضوع باعث شده حال مک‌کارتی جوان کمی بهتر شود.
اما حالا تکلیف قاتل چه می‌شود، او کیست؟
می‌دانیم که مقتول قرار بوده شخصی را کنار برکه ملاقات کند، و این شخص نمی‌تواند پسرش بوده باشد چون جیمز اینجا نبوده و پدرش از وقت بازگشت او خبر نداشته.
ما همینطور می‌دانیم که مرد مقتول با لفظ «کویی» که در استرالیا رایج است کسی را صدا زده، قبل از اینکه از بازگشت پسرش خبر داشته باشد. مسئله بر سر این دو نکته است.
هوم... بله، همینطور است، دوست من.


ساعت نه صبح
بازرس لسترید
دنبال ما آمد...
آقای ترنر بیچاره بد جوری از مرگ مک‌کارتی شوک شده. آنها دوستان قدیمی هم بودند. در واقع، او چنان دوستی صمیمانه‌ای با مک‌کارتی داشته که مزرعه‌اش را رایگان به او اجاره داده.
و همینطور که داشتیم به سوی برکه دره بوسکمب حرکت می‌کردیم...
عجیب است که این آقای مک‌کارتی، یک فرد نسبتا بی‌پول، خواستار ازدواج پسرش با دختر ترنر باشد، یعنی کسی که روزی تمام ثروت پدرش را به ارث می‌برد.
و او به نوعی در این باره صحبت کرده که انگار اگر پسرش موافقت کند، دوشیزه ترنر و پدرش حتما قبول خواهند کرد.
حتی عجیب‌تر این است که دوشیزه ترنر خودش به ما گفت که جیمز نمی‌خواهد با او ازدواج کند، لااقل الان. آیا این مسائل فکری در شما ایجاد نمی‌کند؟
گوش کن، هولمز. واقعیات و شواهد یک چیز است، و حدس زدن بر پایه فرضیات یک چیز دیگر.

در مزرعه‌ی «هاترلی»، هولمز یک جفت از چکمه‌های آقای مک‌کارتی و همینطور یک جفت چکمه پسرش را برداشت.

هولمز پس از اندازه‌گیری چکمه‌ها، از خانه خارج شد.






هولمز با سرعت و دقت دنبال مسیر رد پاهای مختلف را گرفت تا سرانجام....
آهان! لسترید، این ممکن است نظرت را جلب کند!
واقعا هولمز؟ چی؟
احتمال دارد زخم‌های سر مک‌کارتی با این سنگ ایجاد شده باشد. بله، مطمئنم که این آلت قتل است!
تو اینطور فکر می‌کنی! حالا به نظرت چه کسی مرتکب قتل شده، هولمز؟
یک مرد نسبتا بلندقد، چپ دست، که چکمه‌ی مخصوص شکار به پا داشته و یک پایش می‌لنگیده، او لباسی خاکستری به تن داشته، سیگار می‌کشد، و یک چاقوی کوچک کند همراه داشته.
هولمز، من که مطمئن نیستم. یعنی قاتل کیست؟
مطمئنم، این شخصی که توصیف کردم را می‌شود پیدا کرد.
هولمز، اگر بخواهم همینطور راه بیفتم دنبال پیدا کردن یک مرد چپ دست که یک پایش می‌لنگد، ممکن است تمام اسکاتلند یارد به من بخندند.
خیلی خب. بیا برویم، واتسون.





شرلوک هولمز یک نقشه‌ی تا شده را از داخل جیبش بیرون آورد.





و وقتی هولمز دستش را برداشت...




هینطور است! کلمه مورد نظر بالارات بوده! مک‌کارتی داشته تلاش می‌کرده نام قاتلش را بگوید... یک کسی از بالارات!
خیلی عالی است، هولمز!
واضح است! حالا با در نظر گرفتن گفته‌های پسرش، می‌توانیم بگوییم شخصی با لباسی خاکستری از بالاراتِ استرالیا!
تو گفتی که او لنگ می‌زند...
رد پایی که از پای راستش دیده می‌شود کمرنگ‌تر از پای چپش است. چرا؟ چون یک پایش می‌لنگد...
اما آیا او چپ‌دست هم هست؟
با توجه به ضربه‌ای که با سنگ به مقتول زده، بله او باید چپ‌دست باشد!
همینطور که هولمز داشت صحبت می‌کرد، ناگهان پیشخدمت هتل وارد شد...
او در طی مشاجره‌ی پدر و پسر پشت درخت ایستاده بوده. همانجا یک ته سیگار یافتم. و روی سیگار با یک چاقوی کُند برشی خورده بود.
هولمز! متوجهم... پس قاتل...
آقای جان تِرنر!

مردی که وارد شد لنگ لنگان آهسته جلو آمد. اگرچه بنیه‌ی قوی‌ای داشت، از صورت رنگ‌پریده‌اش پیدا بود که ناخوش است...



مرد مسن صورتش را میان دستانش گرفت و...




من مرد جوان خونگرمی بودم که در معادن طلای استرالیا دنبال ثروتی برای خودم می‌گشتم. اما در این کار بدشانس بودم. بعد با چند تا رفیق بد آشنا شدم و آنها مرا به یک راهزن تبدیل کردند.
«ما شش تا بودیم، که هر از گاهی در یک مسیر مشخص سرقت مسلحانه می‌کردیم، و کالسکه‌ها را متوقف می‌نمودیم. به من لقب جَکِ سیاه از بالارات داده بودند، و هنوز در استرالیا گروه ما را به عنوان سارقان بالارات می‌شناسند...»
طلاهایت را تحویل بده وگرنه جانت را از دست می‌دهی.
«یک روز به یک محموله‌ی بزرگ طلا حمله کردیم و چهار تا از شش سرباز محافظ آن را کشتیم، اما نصف نفرات خودمان را هم پیش از رسیدن به طلاها از دست دادیم...»
«این مرد یعنی آقای مک‌کارتی راننده کالسکه طلاها بود. اگرچه دیدم که با آن قیافه‌ی شرورش به دقت چهره‌ی مرا زیر نظر گرفته، گذاشتم زنده بماند.»
تکان نخور وگرنه خواهی مرد!
جک، ما طلاها را به چنگ آوردیم! بگذار برود!
حالا دیگر ما افراد ثروتمندی بودیم. من دوستانم را تنها گذاشتم و به انگلستان برگشتم و زندگی شرافتمندانه‌ای را شروع کردم. همسرم موقع به دنیا آوردن آلیس فوت کرد.
زندگی ما خوب پیش می‌رفت تا اینکه یک روز...









جیمز مک‌کارتی، به خاطر اظهارات شرلوک هولمز در دادگاه، گناهکار شناخته نشد. تِرنِر پیر مدت کوتاهی بعد جان داد. آن پسر و دختر بعد از مدتی با شادمانی با هم ازدواج کردند، بدون اینکه چیزی از گذشته‌ی سیاه پدرانشان بدانند.



ماجراهای جذاب شرلوک هولمز

در این کتاب مصور، دو تا از جذاب‌ترین داستان‌های رازآلود که نوشته‌ی «سِر آرتور کانن دویل» است را می‌خوانید.

در ماجرای «نوار خالدار»، هولمز با چشمان تیزبینش، همراه دوستش دکتر واتسون، موفق به نجات جان زن جوانی می‌شود که ناپدری شرورش قصد دارد به شکلی وحشتناک او را بکشد.

حل «راز دره‌ی بوسکُمب» حتی از آن هم دشوارتر است. اما شرلوک هولمز دوباره قصد دارد در این ماجرا جان مرد جوان بیگناهی را از سرنوشت شومی که حقش نیست، نجات بدهد .